

گرسنه ام بود.

گوشه ی اتاق نشسته بودم و به قاب عکس پدر روی طاقچه ی خالی نگاه می کردم.

دو روز بود چیزی نخورده بودم.

مادر آن طرف اتاق پاهایش را در بغل گرفته بود و فکر می کرد.

یکدفعه بلند شد چادرش را سر کرد و بدون هیچ حرفی رفت.

شب شده بود.

مادر برگشت.

غذا خریده بود.

خوشحال شدم.

به طرفش رفتم.

بوی تند عطر مردانه می داد.